

پادشاهی یزدگرد

بخش ۱ - پادشاهی یزدگرد هیجده سال بود



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

سپاه پراگنده را کرد گرد	چو شد پادشا بر جهان یزدگرد
بزرگان و سالاروش بخردان	نشستند با موبدان و ردان
در رنج و دست بدی را ببست	جهانجوی بر تخت زرین نشست
بر آسود شد ایمن از کینه خواه	نخستین چنین گفت کآن کز گناه
مر آن درد را دور باشد پزشک	هر آن کس که دل تیره دارد ز رشک
دژ آگاه دیوی بود دیر ساز	که رشک آورد آز و گرم و گداز
دل دوست و دشمن بر آن بر مبند	هر آن چیز کانت نیاید پسند
خرد بر سر دانش افسر بود	مدارا خرد را برابر بود
مزن بر سرش تا دلش نشکنی	بجای کسی گر تو نیکی کنی
نباشی به چشم خردمند خوار	چو نیکی کنش باشی و بردبار
مرا بر جهان کامگاری دهد	اگر بخت پیروز یاری دهد
که بندد در کژی و کاستی	یکی دفتری سازم از راستی
زمانه بدو شاد و او نیز شاد	همی داشت یک چند گیتی به داد
همی داشت گیتی ز دشمن نگاه	بهر سو فرستاد بی‌مر سپاه
ه پاییز چون تیره گشت افسرش	ده و هشت بگذشت سال از برش
بر تخت زرین به زانو نشاند	بزرگان و دانندگان را بخواند
نه پرورده داند نه پروردگار	چنین گفت کین چرخ ناپایدار
شکاری که یابد همی بشکرد	به تاج گرنامیگان ننگرد

کنون روز من بر سر آید همی	به نیرو شکست اندر آید همی
سپردم به هرمز کلاه و نگین	همه لشکر و گنج ایران زمین
همه گوش دارید و فرمان کنید	ز پیمان او رامش جان کنید
اگر چند پیروز با فرّ و یال	ز هرمز فزونست چندی بسال
ز هرمز همی بینم آهستگی	خردمندی و داد و شایستگی
بگفت این و يك هفته زان پس بزیست	برفت و برو تخت چندی گریست
اگر صد بمانی و گر بیست و پنج	ببایدت رفتن ز جای سپنج
هران چیز کآید همی در شمار	سزد گر نخوانی ورا پایدار

پادشاهی یزدگرد

بخش ۲ - پادشاهی هرمز یک سال و یک ماه بود



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

بر تخت نشستن هرمز و ستدن تاج او را برادرش پیروز

چو هرمز بر آمد به تخت پدر	بسر بر نهاد آن کیی تاج زر
چو پیروز را ویژه گفتی ز خشم	همی آب رشك اندر آمد به چشم
سوی شاه هیتال شد ناگهان	ابا لشکر و گنج و چندی مهان
چغانی شهی بد فغانیش نام	جهانجوی با لشکر و گنج و کام
فغانیش را گفت کای نیک خواه	دو فرزند بودیم زیبای گاه
پدر تاج شاهی به کهتر سپرد	چو بیدادگر بد سپرد و بمرد
چو لشکر دهی مر مرا گنج هست	سلیح و بزرگی و نیروی دست
فغانی بدو گفت کآری رواست	جهاندار هم بر پدر پادشاست
به پیمان سپارم سپاهی ترا	نمایم سوی داد راهی ترا
که باشد مرا ترمذ و ویسه گرد	که خود عهد این دارم از یزدگرد
بدو گفت پیروز کآری رواست	فزون زان به تو پادشاهی سزاست
بدو داد شمشیر زن سی هزار	ز هیتالیان لشکری نامدار
سپاهی بیاورد پیروز شاه	که از گرد تاریک شد چرخ ماه
بر آویخت با هرمز شهریار	فراوان ببودستشان کارزار
سرانجام هرمز گرفتار شد	همه تاجها پیش او خوار شد
چو پیروز روی برادر بدید	دلش مهر پیوند او برگزید

بشد تیز و بیسود رویش بدست	بفرمود تا بارگی بر نشست
بدو خوانده بد عهد و پیمان خویش	فرستاد بازش به ایوان خویش

پادشاهی یزدگرد

بخش ۳ - پادشاهی پیروز یازده سال و چهار ماه بود



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

بر تخت نشستن پیروز و خشکی هفت سال افتادن بر زمین ایران

بیامد بتخت کیی بر نشست	چنانچون بود شاه یزدان پرست
نخستین چنین گفت با مهتران	که ای پر هنر پاك دل سروران
همی خواهم از داور بی‌نیاز	که باشد مرا زندگانی دراز
که که را به که دارم و مه به مه	فراوان خرد باشدم روز به
سر مردمی بردباری بود	سبکسر همیشه به خواری بود
ستون خرد داد و بخشایشست	در بخشش او را چو آرایشست
زبان چرب و گویندگی فز اوست	دلیری و مردانگی پز اوست
هران نامور کو ندارد خرد	ز تخت بزرگی کجا بر خورد
خردمند هم نیز جاوید نیست	فری برتر از فز جمشید نیست
چو تاجش به ماه اندر آمد بمرد	نشست کیی دیگری را سپرد
نماند برین خاک جاوید کس	ز هر بد به یزدان پناهِید و بس
همی بود يك سال با داد و پند	خردمند و ز هر بدی بی‌گزند
دگر سال روی هوا خشک شد	به جو اندرون آب چون مشك شد
سه دیگر همان و چهارم همان	ز خشکی نبد هیچ کس شادمان
هوا را دهان خشک چون خاک شد	ز تنگی به جو آب تریك شد
ز بس مردن مردم و چارپای	پیی را ندیدند بر خاک جای

شهنشاه ایران چو دید آن شگفت	خراج و گزیت از جهان بر گرفت
به هر سو که انبار بودش نهان	بیخشید بر کهتران و مهان
خروشی بر آمد ز درگاه شاه	که ای نامداران با دستگاه
غله هرچ دارید پیدا کنید	ز دینار پیروز گنج آگنید
هر آن کس که دارد نهانی غله	و گر گاو و گر گوسفند و گله
به نرخی فروشد که او را هواست	که از خوردنی جانور بی‌نواست
به هر کرداری و خودکامه‌ای	فرستاد تازان یکی نامه‌ای
که انبارها برگشایند باز	به گیتی بر آن کس که هستش نیاز
کسی گر بمیرد به نایافت نان	ز برنا و از پیر مرد و زنان
بریزم ز تن خون انبار دار	کجا کار یزدان گرفتست خوار
بفرمود تا خانه بگذاشتند	بدشت آمد و دست برداشتند
همی به آسمان اندر آمد خروش	ز بس مویه و درد و زاری و جوش
ز کوه و بیابان و ز دشت و غار	ز یزدان همی خواستی زینهار
برین گونه تا هفت سال از جهان	ندیدند سبزی کهان و مهان
به هشتم بیامد مه فوردین	بر آمد یکی ابر با آفرین
همی در بارید بر خاک خشک	همی آمد از بوستان بوی مشک
شده ژاله بر گل چو مل در قدح	همی تافت از ابر قوس قزح
زمانه برست از بد بد گمان	بهر جای بر زه نهاده کمان

جنگ پیروز با تورانیان

چو پیروز ازان روز تنگی برست	بر آرام بر تخت شاهی نشست
یکی شارسنان کرد پیروز کام	بفرمود کو را نهادند نام
جهاندار گوینده گفت این ری‌ست	که آرام شاهان فرخ پی‌ست

دگر کرد بادن پیروز نام	خنیده به هر جایش آرام و کام
که اکنونش خوانی همی اردبیل	که قیصر بدو دارد از داد میل
چو این بومها يك سر آباد کرد	دل مردم پر خرد شاد کرد
درم داد با لشکر نامدار	سوی جنگ جستن بر آراست کار
بدان جنگ هرگز بدی پیش رو	همی رفت با کارسازان نو
قباد از پس پشت پیروز شاه	همی راند چون باد لشکر به راه
که پیروز را پاك فرزند بود	خردمند شاخی برومند بود
بلاش از بر تخت بنشست شاد	که کهتر پسر بود با مهر و داد
یکی پارسی بود بس نامدار	ورا سوفزا خواندی شهریار
بفرمود پیروز کایدرباش	چو دستور شایسته نزد بلاش
سپه را سوی جنگ ترکان کشید	همی تاج و تخت کیی را سزید
همی راند با لشکر و گنج و ساز	که پیکار جویند با خوشنواز
نشانی که بهرام یل کرده بود	ز پستی بلندی برآورده بود
نبشته یکی عهد شاهنشهان	که از ترك و ایرانیان در جهان
کسی زین نشان هیچ بر نگذرد	کزان رود برتر زمین نشمرد
چو پیروز شیروازن آنجا رسید	نشان کردن شاه ایران بدید
چنین گفت يك سر بگردنکشان	که از پیش ترکان برین همنشان
مناره بر آرم به شمشیر و گنج	ز هیتال تا کس نباشد به رنج
چو باشد مناره به پیش برك	بزرگان به پیش من آرند چك
بگویم که آن کرد بهرام گور	به مردی و دانایی و فرّ و زور
نمانم بجایی پی خوشنواز	به هیتال و ترك از نشیب و فراز

نامه خوشنواز با پیروز

ز جیحون گذر کرد خود با سپاه	چو بشنید فرزند خاقان که شاه
بدان تازه شد کشتن و جنگ و شور	همی بشکند عهد بهرام گور
بفرمود تا شد بر او فرافز	دبیر جهان دیده را خوشنواز
ز دادار بر شهریار زمین	یکی نامه بنوشت با آفرین
بگردی نخوانمت خسرو نژاد	چنین گفت کز عهد شاهان داد
گزیده جهاندار و پاکان تو	نه این بود عهد نیاکان تو
نشان بزرگی به خاک افگنی	چو پیمان آزادگان بشکنی
بناچار بردن به شمشیر دست	مرا با تو پیمان بیاید شکست
بسی هدیه با نامه همراه کرد	به نامه ز هر کارش آگاه کرد
همی رفت با نامه خوشنواز	سواری سراینده و سرفراز
بر آشفت زان نامور پیشگاه	چو آن نامه بر خواند پیروز شاه
به نزدیک آن مرد دیوانه شو	فرستاده را گفت برخیز و رو
شما را فرستاد بهرام چک	بگوش که تا پیش رود برک
بلندی و پستی و هامون تر است	کنون تا لب رود جیحون تر است
سرافراز گردان جنگ آوران	من اینک بیارم سپاهی گران
که باشد بروی زمین بر دراز	نمانم مگر سایه خوشنواز
شنیده سخنها همه یاد کرد	فرستاده آمد بکردار گرد
ازان شاه گردنکش و دیر ساز	همی گفت یک چند با خوشنواز
سپاه پراکنده را بر نشاند	چو گفتار بشنید و نامه بخواند
همان عهد را بر سر نیزه کرد	بیاورد لشکر بدشت نبرد
که جیحون میانجیست ما را به راه	که بستد نیایش ز بهرامشاه

یکی مرد بینا دل و چرب‌گوی	ز لشکر گزین کرد با آبروی
بدو گفت نزدیک پیروز رو	به چربی سخن گوی و پاسخ شنو
بگوش که عهد نیای ترا	بلند اختر و رهنمای ترا
همی بر سر نیزه پیش سپاه	بیارم چو خورشید تابان به راه
بدان تا هر آن کس که دارد خرد	به منشور آن دادگر بنگرد
مرا آفرین بر تو نفرین بود	همان نام تو شاه بی‌دین بود
نه یزدان پسندد نه یزدان پرست	نه اندر جهان مردم زبردست
که بیداد جوید کسی در جهان	بپیچد سر از عهد شاهنشهان
به داد و به مردی چو بهرام شاه	کسی نیز نهاد بر سر کلاه
برین بر جهاندار یزدان گواست	که او را گوا خواستن ناسزاست
که بیداد جویی همی جنگ من	چنین با سپه کردن آهنگ من
نباشی تو زین جنگ پیروز گر	نیابی مگر ز اختر نیک بر
ازین پس نخواهم فرستاد کس	بدین جنگ یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد	سخنها به پیروز بر یاد کرد
چو بر خواند آن نامه خوشنواز	پر از خشم شد شاه گردنفرز
فرستاده را گفت چندین سخن	نگوید جهان دیده مرد کهن
که از چاچ یک پی نهد نزد رود	به نوك سنانش فرستم درود
فرستاده آمد بر خوشنواز	فراوان سخن گفت با او به راز
که نزدیک پیروز ترس خدای	ندیدم نبودش کسی رهنمای
همه دیدمش جنگ جوید همی	به فرمان یزدان نگوید همی
چو بشنید زو این سخن خوشنواز	به یزدان پناهِید و بردش نماز
چنین گفت کای داور داد و پاک	تویی آفریننده هور و خاک
تو دانی که پیروز بیدادگر	ز بهرام بیشی ندارد هنر

پی او ز روی زمین بر گسل	مه نیرو مه آهنگ جانش مه دل
سخنهای بیداد گوید همی	بزرگی به شمشیر جوید همی
بگرد سپه بر یکی کنده کرد	سرش را بیوشید و آگنده کرد
کمندی فزون بود بالای اوی	همان سی ارش کرده پهنای اوی
چو این کرده شد نام یزدان بخواند	ز پیش سمرقند لشکر براند
و زان روی سرگشته پیروز شاه	همی راند چون باد لشکر به راه

افتادن پیروز به چاه و کشته شدن

وزین روی پر بیم دل خوشنواز	چنین تا بر کنده آمد فراز
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس	هوا شد ز گرد سپاه آبنوس
چنان تیرباران بد از هر دو روی	که چون آب خون اندر آمد بجوی
چو نزدیکی کنده شد خوشنواز	همی گفت با داور پاک راز
و زان روی چون باد پیروز شاه	همی تاخت با خوار مایه سپاه
چو آمد به نزدیکی خوشنواز	سپهدار ترکان ازو گشت باز
عنان را بیچید و بنمود پشت	پس او سپاه اندر آمد درشت
برانگیخت پس باره پیروز شاه	همی راند با گرز و رومی کلاه
بکنده در افتاد با چند مرد	بزرگان و شیران روز نبرد
چو نرسی برادرش و فرخ قباد	بزرگان و شاهان فرخ نژاد
برین سان نگون شد سر هفت شاه	همه نامداران زرین کلاه
و زان جایگه شاد دل خوشنواز	به نزدیکی کنده آمد فراز
بر آورد زان کنده هر کس که زیست	همان خاک بر بخت ایشان گریست
بزرگان و پیکار جویان هران	کسی را که در کنده آمد زمان
شکسته سر و پشت پیروز شاه	شه نامداران با تاج و گاه

ز شاهان نبد زنده جز کی قباد	شد آن لشکر و پادشاهی بیاد
همی راند با کام دل خوشنواز	سرافراز با لشکر رزمساز
به تاراج داده سپاه و بنه	نه کس میسره دید و نه میمنه
ز ایرانیان چند بردند اسیر	چه افکنده بر خاک و خسته به تیر
نباید که باشد جهانجوی زفت	دل زفت با خاک تیره ست جفت
چنین آمد این چرخ ناپایدار	چه با زیر دست و چه با شهریار
بیچاند آن را که خود پرورد	اگر تو شوی پاسبان خرد
نماند برین خاک جاوید کس	ترا توشه از راستی باد و بس
چو بگذشت برکنده بر خوشنواز	سپاهش شد از خواسته بی نیاز
به آهن ببستند پای قباد	ز تخت و نژادش نکردند یاد
چو آگاهی آمد به ایران سپاه	ازان کنده و رزم پیروز شاه
خروشی بر آمد ز کشور به درد	ازان شهریاران آزاد مرد
چو اندر جهان این سخن گشت فاش	فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه گوشت بازو بدنجان بکند	همی ریخت بر تخت خاک نژند
سپاهی و شهری ز ایران به درد	زن و مرد و کودک همی مویه کرد
همه کنده موی و همه خسته روی	همه شاه جوی و همه راه جوی
که تا چون گریزند ز ایران زمین	گر آیند لشکر ازان دشت کین

پادشاهی یزدگرد

بخش ۴ - پادشاهی بلاش پیروز پنج سال و یک ماه و شش روز بود



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

اندرز کردن بلاش ایرانیان را

سروش پر ز گرد و رخس پر خراش	چو بنشست با سوگ ماهی بلاش
هر آن کس که بود از رد و بخردان	سپاه آمد و موبد موبدان
سخنها که بودی ورا سودمند	فراوان بگفتند با او ز پند
بسی زرّ و گوهر بر افشانند	بران تخت شاهیش بنشانند
بجویید رای و دل بخردان	چو بنشست بر گاه گفت ای ردان
چو روشن شود رای تاریک من	شما را بزرگیست نزدیک من
بکوشد که تا رای ما نشکند	به گیتی هر آنکس که نیکی کند
که خواهد همی کار خود را همال	هر آن کس کجا باشد او بد سگال
چو نپذیرد از خونش افسر کنم	نخستین به پندش توانگر کنم
بنالد بر ما یکی زیردست	هر آنکه که زین لشکر دین پرست
همه بیخ و شاخس ز بن بر کنم	دل مرد بیدادگر بشکنم
بویژه کسی کو بود پارسا	مباشید گستاخ با پادشا
مجوید از زهر تریاک بهر	که او گاه زهرست و گه پای زهر
مشو پیش تختش مگر تازه روی	ز گیتی تو خوشنودی شاه جوی
همی خوان به بیداد و داد آفرین	چو خشم آورد شاه پوزش گزین
به هر دانشی بر توانا شدم	هر آنکه که گویی که دانا شدم

مشو بر تن خویش بر بدگمان	چنان دان که نادان‌تری آن زمان
سخن گفتن سودمند مرا	و گر کار بندید پند مرا
کسی را ز دانش ندیدم به رنج	ز شاهان داننده یابید گنج
ز دانایی او فرو ماندند	برو مهتران آفرین خواندند
به یزدان سپرده تن و جان او	برفتند خشنود ز ایوان او

نامه نوشتن سوفرای به خوشنواز

یکی پهلوان جست با رای و سنگ	بد آنکه که پیروز شد سوی جنگ
بلاش جوان را بود نیکخواه	که باشد نگهبان تخت و کلاه
یکی نامور بود پاکیزه رای	بدان کار شایسته بد سوفزای
سپهد دل و گردن افراز بود	جهان دیده از شهر شیراز بود
به بُست و به غزنین و کابلستان	هم او مرزبان بد به زابلستان
ز پیروز بی‌رأی و بی‌رهنمای	چو آگاهی آمد سوی سوفزای
همه جامهٔ پهلوی بر درید	ز مژگان سرشکش به رخ بر چکید
به ماتم نشستند با سوگ شاه	ز سر برگرفتند گردان کلاه
بلاش جوان چون بود خواستار	همی گفت بر کینهٔ شهریار
سر تاج شاهی پر از دود شد	بدانست کان کار بی‌سود شد
بزد کوس و ز دشت برخاست گرد	سپاه پراکنده را گرد کرد
همه جنگجوی از در کارزار	فراز آمدش تیغ زن صد هزار
دل مردم کینه‌ور شاد کرد	درم داد و آن لشکر آباد کرد
خردمند و بیدار و روشن روان	فرستاده‌ای خواند شیرین زبان
دو دیده پر از آب و رخسار زرد	یکی نامه بنوشت پر داغ و درد
ز جمشید و کی‌خسرو کی‌قباد	به نامه درون پندها یاد داد

و زان پس فرستاد نزد بلاش	که شاها تو از مرگ غمگین مباش
که این مرگ هر کس بخواهد چشید	شکیبایی و نام باید گزید
ز باد آمده باز گردد بدم	یکی داد خواندش و دیگر ستم
کنون من به دستوری شهریار	بسیجم برین گونه بر کارزار
کزین کینه و خون پیروز شاه	بنالد ز چرخ روان هور و ماه
فرستاده زین روی برداشت پای	و زان سوی گریان بشد باز جای
بیاراست لشکر چو پَرّ تذرو	بیامد ز زاولستان سوی مرو
یکی مرد بگزید بیدار دل	که آهسته دارد به گفتار دل
نویسندهٔ نامه را گفت خیز	که آمد سر خامه را رستخیز
یکی نامه بنویس زی خوشنواز	که ای بی‌خرد روبه دیو ساز
گنهکار کردی به یزدان تنت	شود مویه گر بر تو پیراهنت
به شاه آنک تو کردی ای بی‌وفا	ببینی کنون زور تیغ جفا
بکشتی شهنشاه را بی‌گناه	نبیره جهاندار بهرام شاه
یکی کین نو ساختی در جهان	که آن کینه هرگز نگردد نهان
چرا پیش او چون یکی چابلوس	نرفتی چو برخاست آوای کوس
نیای تو زین خاندان زنده بود	پدر پیش بهرام پاینده بود
من اینک به مرو آمدم کینه خواه	نماند به هیتالیان تاج و گاه
اسیران و آن خواسته هرچ هست	که از رزمگه آمدستت بدست
همه باز خواهم به شمشیر کین	به مرو آورم خاک توران زمین
نمانم جهان را به فرزند تو	نه بر دوده و خویش و پیوند تو
به فرمان یزدان بیژم سرت	ز خون همچو دریا کنم کشورت
نه کین باشد این چند گویم دراز	که از کین پیروز با خوشنواز
شود زیر خاک پی من تباه	به یزدان روانش بود دادخواه

فرستاده با نامهٔ سوفزای	بیامد چو شیرِ دلاور ز جای
چو آشفته آمد بر خوشنواز	بشد پیش تخت و ببردش نماز
بدو داد پس نامهٔ سوفزای	همی بود يك چند پیشش بیای
نویسندهٔ نامه را داد و گفت	که پنهان بگوی آنچ نرمست و زفت
به مهتر چنین گفت مرد دبیر	که این نامه پر گرز و تیغست و تیر
شکسته شد آن مرد جنگ آزمای	ازان پر سخن ناهٔ سوفزای
هم اندر زمان زود پاسخ نبشت	سخن هرچ بود اندرو خوب و زشت
نخستین چنین گفت کز کردگار	بترسیم و ز گردش روزگار
که هر کس که بودست یزدان پرست	نیاورد در عهد شاهان شکست
فرستادمش نامهٔ پندمند	دگر عهد آن شهریار بلند
برو خوار بود آنچ گفتم سخن	هم اندیشهٔ روزگار کهن
چو او کینه ور گشت و من چاره جوی	سپه را چو روی اندر آمد بروی
به پیروز بر اختر آشفته شد	نه بر کام من شاه تو کشته شد
چو بشکست پیمان شاهان داد	نبود از جوانیش يك روز شاد
نیامد پسند جهان آفرین	تو گویی که بگرفت پایش زمین
هر آن کس که عهد نیا بشکند	سر راستی را بیای افگند
چو پیروز باشد به دشت نبرد	شکسته بکنده درون پر ز گرد
گر آیی تو ایدر هم آراستست	نه جنگ و نه جنگ آوران کاستست
فرستاده با نامه تازان ز جای	بيك هفته آمد سوی سوفزای
چو بر خواند آن نامه را پهلوان	به دشنام بگشاد گویا زبان
ز میدان خروشیدن گاو دم	شنیدند و آوای رویینه خم
به کشمیهن آورد چندان سپاه	که بر چرخ خورشید گم کرد راه
برین همنشان روز بگذاشتند	همی راه را خانه پنداشتند

رزم سوفرای با خوشنواز

بدوشت آمد و جنگ را کرد ساز	چو آگاهی آمد سوی خوشنواز
که چرخ روان روی هامون ندید	به پیکند شد رزمگاهی گزید
بکردار باد اندر آمد ز جای	وزین روی پر کینه دل سوفزای
به پیلان آسوده بر بست راه	چو شب تیره شد پهلوان سپاه
جهان شد پر آواز پر خاشجوی	طلایه همی گشت بر هر دو سوی
همی آمد از دور بر پیش و پس	غو پاسبانان و بانگ جرس
در و دشت شد چون بلور سپید	چنین تا پدید آمد از میغ شید
درفش بزرگی بر افراختند	دو لشکر همی جنگ را ساختند
بدژید مر اژدها را جگر	از آواز گردان پر خاشخر
زمین شد ز خون سران آبگیر	هوا دام کرکس شد از پڑ تیر
کرا از جهان روز برگشته بود	ز هر سو ز مردان تلی کشته بود
یکایک سپاه اندر آمد ز جای	بجنبید بر قلبگه سوفزای
بپیچید و آمد به تنگی فراز	و زان روی با تیغ کین خوشنواز
سپاه اندر آمد بتندی ز جای	یکی تیغ زد بر سرش سوفزای
بشیب اندر انداخت اسب از فراز	بجست از کف تیغ زن خوشنواز
عنان را بپیچید و بنمود پشت	بدید آنک شد روزگارش درشت
همی تاخت با نیزه سرگرای	چو باد دمان از پیشش سوفزای
بسی کشته شد هم به پیکان و تیر	بسی کرد زان نامداران اسیر
بره بر بسی کشته و خسته دید	همی تاخت تا پیش لشکر رسید
سپه را به هامون نشیب و فراز	ز بالا نگه کرد پس خوشنواز
شده دشت چون چرخ آراسته	همه دشت پر کشته و خواسته

ستام و سنان و کلاه مهی	سلیح و کمرها و اسب و رهی
تلی گشته چون کوه البرز جای	همی برد هر کس بر سوفزای
نکرد اندر آن چیز ترکان نگاه	بیخشید يك سر همه بر سپاه
به کام دل ما بد از روزگار	به لشکر چنین گفت کامروز کار
برین دشت خیره نباید نشست	چو خورشید بنماید از چرخ دست
برین دز بکردار شیران شویم	به کین شهنشاه ایران شویم
همی هر کسی رای دیگر زدند	همه لشکرش دست بربر زدند
پدید آمد آن زیور تاج مهر	برین همنشان تا ز خمّ سپهر
نشست از بر باره بر سوفزای	تبیره بر آمد ز پرده سرای
به نزدیک سالار گردن فراز	فرستاده‌ای آمد از خوشنواز
نباشد جز از رنج و آویختن	که از جنگ و پیکار و خون ریختن
به دوزخ فرستیم هر دو روان	دو مرد خردمند نیکو گمان
بدانی که آن کار بد ایزدی	اگر باز جویی ز راه ردی
کز اختر سر آمد بدو سال و ماه	نه بر باد شد کشته پیروز شاه
گزين کرد حنظل بینداخت شهد	گنهکار شد زانک بشکست عهد
خنک آنک گرد گذشته نگشت	کنون بودنی بود و بر ما گذشت
ز سیم و زر و گوهر نابسود	اسیران و ز خواسته هرچ بود
که آن روز بگذاشت پیروز بخت	ز اسب و سلیح و ز تاج و ز تخت
سرا پرده و گنج و پیل و سپاه	فرستم همه نزد سالار شاه
به نزدیک شاه دلیران شوی	چو پیروز گر سوی ایران شوی
تو از عهد بهرام گردن مپیچ	نباشد مرا سوی ایران بسیچ
مرا ترك و چین است و ایران تراست	شهنشاه گیتی ببخشید راست
بیاورد لشکر به پرده سرای	چو بشنید پیغام او سوفزای

بگوی آنچ بشنیدی از رزمخواه	فرستاده را گفت پیش سپاه
بگفت آنچ بود آشکارا و راز	بیامد فرستاده خوشنواز
بدین آشتی رای و پیمان تراست	چنین گفت لشکر که فرمان تراست
بما بر تویی شاه و سالار و مه	به ایران نداند کسی از تو به
که امروز ما را جزین نیست رای	چنین گفت با سرکشان سوفزای
به ایران بریم این سپه بی‌درنگ	کزیشان ازین پس نجویم جنگ
چو فرزند پیروز خسرو نژاد	که در دست ایشان بود کی‌قباد
ز لشکر بزرگان برنا و پیر	همان موبد موبدان اردشیر
شود کار بی‌سود بر ما دراز	اگر جنگ سازیم با خوشنواز
قباد جهانجوی چون اردشیر	کشد آنک دارد ز ایران اسیر
ز موبد نکردی دل و مغز یاد	اگر نیستی در میانه قباد
نماند به ایران جز از گفت و گوی	گر او را ز ترکان بد آید بروی
بماند میان دلیران ستیز	یکی ننگ باشد که تا رستخیز
درین آشتی رای فرخ نهیم	فرستاده را نغز پاسخ دهیم
که بی‌او سر پادشاهی مباد	مگر باز بینیم روی قباد
کسی را که بینید برنا و پیر	همان موبد پاک دل اردشیر
سخن گفت با او به شیرین زبان	فرستاده را خواند پس پهلوان
جهان بد سگالد نگوید به کس	چنین گفت کاین ایزدی بود و بس
قبادست با نامدار اردشیر	بزرگان ایران که هستند اسیر
فرستید سوی منش ارجمند	دگر هر که دارید بر نای بند
ز دینار و ز تاج و هر گونه چیز	دگر خواسته هرچ دارید نیز
به پیش بزرگان این انجمن	یکایک فرستید نزدیک من
که ما بی‌نیازیم و یزدان پرست	به تاراج و کشتن نیازیم دست

و زان پس پی خاک را نسپریم	ز جیحون به روز دهم بگذریم
چو رفتی یکایک بروبر شمار	همه هرچ گفتم ترا گوش دار
بیامد گرازان بر خوشنواز	فرستاده هم در زمان گشت باز
همانگاه برداشت بند قباد	بگفت آنچ بشنید و زو گشت شاد
کجا یافت از خاک و دشت نبرد	همان خواسته سر بسر گرد کرد
چو چیز پراگنده آن سپاه	همان تخت با تاج پیروز شاه
بدست یکی مرد پاکیزه رای	فرستاد یک سر سوی سوفزای

بازگشتن قباد به ایران زمین

ز دیدار او انجمن گشت شاد	چو لشکر بدیدند روی قباد
همه دست بر آسمان داشتند	بزرگان همه خیمه بگذاشتند
بدیدند با هرک بد ارجمند	که پور شهنشاه را بی‌گزند
سپهد به اسب اندر آورد پای	همانگه فروهشت پرده سرای
ابا نامور موبد و کی قباد	ز جیحون گذر کرد پیروز و شاد
ازان نیک پی مهتر بآفرین	چو آگاهی آمد به ایران زمین
ز رای چنان مرد نیرنگ ساز	همان جنگ و پیکار با خوشنواز
اسیران که بودند برنا و پیر	همان موبد موبدان اردشیر
گشاده شد از بند پای قباد	که از جنگ برگشت پیروز و شاد
ز ایران سپاهست بر کوه و دشت	بیاورد و اکنون ز جیحون گذشت
تو گفتی همی کر شود زان خروش	خروشی ز ایران بر آمد که گوش
پذیره شدن را بیاراستند	بزرگان فرزانه برخاستند
که تا برنشیند برو کی قباد	بلاش آن زمان تخت زرین نهاد
بزرگان برفتند یک سر ز جای	چو آمد به شهر اندرون سوفزای

همی رفت با آنک بودش سپاه	پذیره شدن را بیاراست شاه
رها گشته از بند پیروز و شاد	بلاش آن زمان دید روی قباد
ز هیتال و چین دست بر سر گرفت	مر او را سبک شاه در بر گرفت
گشاده دل و نیک خواه آمدند	ز راه اندر ایوان شاه آمدند
می و رود و رامشگران خواستند	بفرمود تا خوان بیاراستند
ز تیمار پیروز آزاده خوی	همی بود جشنی نه بر آرزوی
به بربط همی رزم ترکان سرود	همه چامه گر سوفزا را ستود
از و گشته شاد و بدو داده رای	مهان را همه چشم بر سوفزای
کسی را که بد کینه خوشنواز	همه شهر ایران بدو گشت باز
روان را ز اندیشه آزاد کرد	به دان پهلوان دل همی شاد کرد
همی رفت زین گونه تا چار سال	بید سوفزای از جهان بی‌همال
جهان را به رای خود آراستی	نبودی جز آن چیز کو خواستی
به خوبی بپرداخت گاه از بلاش	چو فرمان او گشت در شهر فاش
بدان را ز نیکان ندانی همی	بدو گفت شاهی نرانی همی
ز پژی و ز بی‌نیازی کنی	همی پادشاهی به بازی کنی
بدین پادشاهی تواناترست	قباد از تو در کار داناترست
نیارست گفتن که ایدر مباش	به ایوان خویش اندر آمد بلاش
که بی‌کوشش و درد و نفرین بود	همی گفت بی‌رنج تخت این بود